

## اندیشه‌های مولوی

● نخستین سؤالی که از شما دارم، این است: با وجود تلاش‌های علمی فراوانی که برای شناساندن مولوی

کرده‌اید، عظمت مولوی و مثنوی را در چه می‌دانید؟

جعفری: ما درباره شناخت شخصیت‌های بزرگ و چگونگی بهره‌برداری از آنها، باید از چند اصل

بسیار اساسی پیروی کنیم:

اصل یکم - شناساندن شخصیت‌هایی هم‌چون جلال‌الدین محمد مولوی، کاری بسیار دشوار است، زیرا معلومات و معارفی که این قبیل افراد به دست آورده‌اند، فقط از حقایق و واقعیات محسوس و نمودهای علمی به دست نیامده است تا بگوییم آن چه را که به دست آورده‌اند، سرچشمه‌اش این امور است و با رجوع به این امور می‌توان فهمید که این شخصیت چه برداشت‌هایی داشته است! مسئله این است که این گونه شخصیت‌ها از نیروهای متنوع درون خود، هم‌چون نیروی تعقل، اندیشه، شهود و اکتشاف استفاده می‌کنند. ممکن است اصلاً انسان متوجه نشود که چه مطلبی تازه رخ خواهد داد! حتی شاید خود آن شخصیت هم هنگامی که می‌خواهد مطلبی جدید را بگوید، چندان آگاهانه حرکت نکند و بعدها افرادی که آن اثر را می‌بینند، به نو بودن آن مطلب پی ببرند. به هر حال، نیروهای بسیار متعدّد و متنوعی که با یکدیگر تزاخم ندارند، بلکه با یکدیگر هماهنگ هم هستند، دست به کار می‌شوند و تفکراتی خاص ایجاد می‌کنند. تحلیل و ریشه‌یابی این تفکرات، کار مشکلی است و فقط می‌توان به برخی از عوامل آن اشاره کرد. مثلاً می‌توان گفت: آن شخصیت مطالعاتی گسترده در زمینه مسائل تاریخی، یا اطلاعاتی فراوان درباره قرآن داشته، به گونه‌ای که حافظ قرآن بوده است. اما تحلیل و تفسیر این که در افق بالای ذهن آن‌ها چگونه این امور با یکدیگر درآمیخته و هماهنگ شده‌اند و محصولی آن‌گونه را به وجود آورده‌اند، کاری بسیار دشوار است. البته افرادی که در این سطح بررسی شوند، بسیار کم و معدود هستند و به طور قطع مولوی یکی از آنهاست. خود مولوی هم اعتراف می‌کند که اظهار مطلب به اختیار او نیست. پسرش می‌گوید:

مولانا فرمود که سخن به اختیار من نیست و از این رو می‌رنجم، چون می‌خواهم دوستان را موعظه

کنم، سخن منقاد من نمی‌شود، ولی چون می‌دانم از حق است، انبساط و نشاط فراوان در آن دارم. خود وی هم می‌گوید که «مطلب می‌آید»، اما این که چگونه می‌آید، خودش از توضیح دقیق منطق علمی آن، اظهار ناتوانی می‌کند. با وجود این، انسان چگونه می‌تواند منشأ آن را از درون وی کشف کند، مگر آن که خود، واجد آن باشد؟ یعنی خودش نمونه‌ای از آن حالات را داشته باشد و آن وقت با مطالعه درون خود، به سراغ فهم درونی این‌گونه شخصیت‌ها برود. کشف این مسئله بسیار سخت است. مولوی در چه حالی بوده که می‌گوید:

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما بی‌خبر از نو شدن اندر بقا<sup>۱</sup>

آیا در این جا مولوی «حرکت»ی را می‌گوید که فلاسفه مطرح کرده‌اند، یا «حرکت»ی را که مرحوم ملاصدرا در نظر داشته است؟ یا روی موج حرکت هستی آواز می‌خواند؟ این دو مسئله است. وی واقعاً حرکت را دریافته و شهود کرده است. آیا این اشعاری که می‌گوید:

عمر هم چون جوی نو نو می‌رسد مستمری می‌نماید در جسد<sup>۲</sup>

نشانه آن است که به مفهوم حرکت توجه داشته، یعنی حرکت مثبت و منفی، بالقوه و بالفعل، یا در دلش مسائلی می‌گذشته که خواسته است آن‌ها را بیان کند؟ به طور مسلم، این دومی بیش‌تر به نظر انسان می‌آید تا اولی. از این‌رو، گاهی که دچار انبساط می‌شود و مطالبی را بیان می‌کند، می‌توان گفت برای ما بحث علمی نمی‌کند، بلکه آواز می‌خواند. این که **خواجوی کرمانی** می‌گوید:

ای مقیمانِ دَرَت را عالمی در هر دمی رهروان راه عشقت هر دمی در عالمی

مرادش بحث مفهومی حرکت نیست، بلکه در واقع، حرکتی درونی است که کشف و توضیح آن برای ما تا اندازه زیادی دشوار است.

**اصل دوم** - مسئله بعدی که باید درباره شخصیت‌های بزرگ مراعات کنیم، این است که آن‌ها را مطلق تلقی نکنیم. ملاصدرا با آن عظمت که واقعاً در رأس کاروان فلسفه و معرفت جوامع اسلامی و بلکه جوامع بشری بود، چون بشر است، ممکن است اشتباه کند. مثلاً این مسئله را که اخیراً برخی مطرح کرده‌اند که ملاصدرا گفته است: «از نظر ما، زن‌ها روح ندارند»، اشتباه است. ما قسم نخورده‌ایم که هر چه **صدرالمتألهین** بگوید، ما هم بگوییم درست است و آن را قبول کنیم. اگر چنین چیزی ثابت شده باشد و از اشتباه نساخ نباشد، و احتمال دهیم که ملاصدرا واقعاً چنین گفته است، باید بگوییم او اشتباه کرده است؛ هر چند به تمام معنا، مقام شامخ فلسفی و علمی ایشان را پاس می‌داریم و سپاسگزارش هستیم.

۲- مثنوی معنوی، دفتر اول.

۱- مثنوی معنوی، دفتر اول.

مولوی با این همه گسترش «من» اش در جهان هستی، با این مغز تابناک، واقعاً کم‌نظیر است، نه بی‌نظیر. اگر بگوییم او بی‌نظیر است، معنایش این است که پرونده مغز بشری را ببندیم و این در حدّ ما نیست. خداوند، استاد بزرگ جلال‌همایی را رحمت کند. یک بار به بنده فرمود: من بعد از انبیا و ائمه علیهم‌السلام، مغزی به این بزرگی سراغ ندارم؛ نظر شما چیست؟ بنده هم عرض کردم: نظر من این نیست. این مرد (مولوی) خیره‌شدنی است، ولی نمی‌شود پرونده مغز بشری را بست. ما نمی‌دانیم در زیر این خاک چه‌ها خوابیده است، یا در آینده چه مغزهایی برای بشر عرضه خواهد شد؟ به هر حال، این که ما باید از مطلق‌پرستی در شخصیت‌ها پرهیز کنیم، یک اصل اساسی است و باید پذیرفت که بشر در معرض خطاست. این شخصیت‌های بشری، پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم و امام نیستند. مولوی مغزی بسیار بزرگ است که شخصیتش شوخی‌بردار نیست و نباید هر کس ادعا کند که او (مولوی) نفهمیده است، یا مطالبش درست نیست.

مولوی گاهی اشتباهاتی دارد و به طور اساسی در شخصیت‌های بزرگ، تناقضاتی یافت می‌شود که به طور مطلق نمی‌توان از آن‌ها دفاع کرد و من این مطلب را جدی عرض می‌کنم، چون در ابدیت باید جواب بدهم. درباره این که مولوی بشری است که شخصیت بالایی دارد، باید بحث شود. بنده معتقدم وی در مبانی فلسفی خود، از بسیاری از مکتب‌ها بهره برده است. به بیانی دیگر: کم‌تر مکتب فلسفی وجود دارد که اندیشه‌هایی از آن از ذهن این مرد عبور نکرده باشد؛ این را با اطمینان می‌توان گفت. در کتاب‌هایش، خصوصاً *مثنوی*، جملات و معانی مهم و فراوانی در زمینه علوم انسانی دارد؛ جملاتی که برای علوم انسانی سرنوشت‌ساز است.

**اصل سوم** - بهره‌برداری از اندیشه شخصیت‌هاست؛ یعنی از شخصیت‌ها چگونه بهره‌برداری کنیم؟ این مطلب، تابع همان اصل دوم است؛ یعنی نباید شخصیت‌ها را معصوم تلقی کرد. نگوییم: مگر می‌شود از مولوی هم انتقاد کرد؟ چرا که نشود. وی بشر است و عظمت مولوی در این است که خودش می‌گوید:

آن که گوید جمله حقّند، احمقیست  
و آن که گوید جمله باطل، او شقیست<sup>۱</sup>

مولوی مطالبی بسیار در سطح بالا دارد. گاهی هم اشتباهاتی کرده است و این موضوع را در آغاز این مباحث باید در نظر بگیریم. به هر حال، اگر درباره شخصیت بسیار بزرگ مولوی صحبت می‌کنیم، معنایش این نیست که ما ایشان را معصوم می‌دانیم و کلماتش را هم مطلق تلقی می‌کنیم. مولوی چندین بار در *مثنوی* می‌گوید: «این سخن پایان ندارد»، و از طرز سخنان وی، آدمی درمی‌یابد

که راست می‌گوید و این سخن پایان ندارد. او نمی‌خواهد بگوید که من در این باره خیلی مطلب دارم، بلکه می‌گوید: به یک منبع بسیار مهمی وصل شده است که مطالب بعدی از آن جا خواهد آمد، بنابراین، می‌گوید: «در این جا بس کنیم؛ این جا کفایت کنیم تا ببینیم در موقعیت بعدی چه مطلبی پیش خواهد آمد».

باید پذیرفت که اگر «پوزیتیویسم» و علم‌گرایی، اولاد آدم را بیچاره نمی‌کرد، بشر خیلی بیش‌تر پیشرفت می‌کرد. متفکران علم‌گرا با بشر شوخی کردند و نفهمیدند که قطب ذاتی معرفت در باز کردن ابعاد عینی اشیاء چقدر مؤثر است! وقتی به مسئله زیبایی توجه می‌کنیم، می‌بینیم که مهم‌ترین قطب زیبایی، ذاتی است. به عنوان مثال، زیبایی یک دسته گل، فقط مربوط به برگ‌ها و اجزای آن نیست، بلکه آن چه گل را زیبا کرده، درون آن است، نه بُعد فیزیکی آن. این معنا را که اصل زیبایی در درون ماست، به شوخی نگیریم و تحقیرش نکنیم. مولوی می‌گوید:

آوازهٔ جمالت از جان خود شنیدیم      چون باد و آب و آتش در عشق تو دویدیم

اندر جمال یوسف گر دست‌ها بریدند      دستی به جان ما بر، بنگر چه‌ها بریدیم<sup>۱</sup>

این مطلب شوخی نیست. یا آن جا که می‌گوید:

چمنی که تا قیامت گل او به بار بادا      صمنی که بر جمالش دو جهان نثار بادا

به نگاه میر خوبان، به شکار می‌خرامد      که به تیر غمزه او دل ما شکار بادا

چه عروسی است در جان که جهان ز عکس رویش      چو دو دست نوعروسان تر و پُر نگار بادا<sup>۲</sup>

متأسفانه بعضی‌ها از مغرب‌زمین، با تمام کوشش‌ها و تلاش‌هایی که در مباحث زیباشناسی کرده‌اند - و البته قابل انکار نیست - به این مسئله که در «درون» چه می‌گذرد، کم بها داده‌اند. یک نمود زیبا که برای ما زیبا جلوه می‌کند، از درون ما می‌آید و مربوط به جهان عینی نیست. «مولوی»ها ساختهٔ جهان درون‌اند؛ چه کم بود ارتباط و تماس این قبیل شخصیت‌های بزرگ با جهان عینی! حتی عده‌ای از بزرگ‌ترین فیلسوفان و محققان، دارای کتاب‌های خیلی کمی بودند و مطالعاتشان از دیگران یا از جهان عینی، خیلی زیاد نبود، ولی مسئله مهم این است که مغزشان به جریان افتاده بود. می‌گویند: مرحوم **آخوند ملاکازم خراسانی** رحمته‌الله که از قهرمانان فقه و اصول بود، کتابخانه‌ای بسیار محقر داشت. این‌ها از جهان درونی خیلی استفاده می‌کردند.

بنابراین، برای تبیین شخصیت مولوی باید این مطلب را در نظر گرفت که در درون او چه می‌گذشته

است؟ آیا راهی داریم که یک مقدار وارد درون او، یا شخصیت‌های نظیر او شویم؟ آیا با تصفیه یا تزکیه نفس، این کار انجام خواهد شد؟ آیا عقل باشیم تا کمال عقل را بفهمیم؟ آیا عشق باشیم تا معنای عشق را بیابیم؟ یا از دور بگوییم که عجب اشعار خوبی دارد؟ بنابراین، بحث درباره شخصیت ایشان بسیار طولانی است و شاید بحث‌هایی گوناگون داشته باشیم.

● با در نظر گرفتن عظمت مولوی، به ویژه با توجه به مطلبی که فرمودید، دنیای درونی مولوی، دنیایی عظیم بود که او را به این مقام و منزلت رساند. به عبارتی دیگر: قطب درون ذاتی مولوی را هم برای عظمت شخصیتش باید در نظر گرفت. آیا می‌توانیم بگوییم مولوی یک مکتب فکری جدیدی ارائه داده است، یا او فقط اندیشه‌ها و افکار گوناگون را از بیرون گرفته و چون جهان درونی‌اش یک جهان تصفیه شده‌ای بوده و از تفکری بالا هم برخوردار بود، از این رو، این معلومات و معارف در درون او تصفیه می‌شود و از صافی‌ها می‌گذرد و یک سلسله اصول و مبانی را ارائه می‌دهد؟ به عبارتی دیگر: او داعیه یک مکتب جدید را نداشته است.

جعفری: آری، او از مطالب و معلومات سیار خاصی در علوم انسانی استفاده می‌کند، ولی همه این‌ها به درون او سرازیر می‌شود و از درون او می‌تراود. البته درباره این که چگونه از درون او بیرون می‌آید، قاعده و دستوری نمی‌توان ارائه داد. از درون یک دانشمند معمولی که تفکراتش محدود است، اصولی محدود تراوش می‌کند، اما از درون مولوی هزاران نکته و اندیشه ظهور کرده است.

**کلود برنارد در مقدمه طب آزمایشی می‌گوید:**

هیچ قاعده و دستوری نمی‌توان به دست داد که هنگام مشاهده امری معین، در مغز محقق، فکری درست و متمرکز که یک نوع راهیابی قبلی ذهن به تحقیق صحیح باشد، ایجاد می‌شود. تنها پس از آن که فکر به وجود و ظهور آمد، می‌توان گفت: چگونه باید آن را تابع دستورهای معین قواعد منطقی مطرح که برای هیچ محقق، انحراف از آن‌ها جایز نیست، قرار داد، و لکن علت ظهور آن نامعلوم و طبیعت آن کاملاً شخصی و چیزی است مخصوص که منشأ ابتکار و اختراع و نبوغ هر کس شمرده می‌شود.<sup>۱</sup>

از این‌جا، یک دریچه از ماورای طبیعت به درون هر متفکری که بخواهد مطلب نو بیاورد، باز می‌شود. شخصیت‌هایی که درباره عالم هستی، هستی‌آفرین، خودشان و ارزش‌های انسانی فکر می‌کنند، ریشه عمده تفکراتشان جنبه ماوراء طبیعی دارد. هنگامی که تفکرات آن‌ها بروز کند، جزء مکتب قرار می‌گیرد. به بیانی دیگر: وقتی معرفت از آن منبع جوشید و از رودخانه مغز متفکر جاری شد، آن وقت، خود را در کشتزار فرهنگ بشری نشان می‌دهد. پس از ظهور و بروز اندیشه‌هاست که می‌توان آن‌ها را دسته‌بندی

کرد و به بررسی آن‌ها پرداخت. به عنوان مثال، مولوی جزء کسانی است که به طور قطع تضاد را پذیرفته و به طور جدی با آن سر و کار داشته است. می‌توان گفت: اندیشه مولوی با دیگر مکاتبی که تضاد را مطرح کرده‌اند، نظیر مکتب هگلی، شباهت دارد.

در عدم، هست ای برادر چون بُود؟  
ضد اندر ضد چون مکنون بُود؟<sup>۱</sup>

اگر شما این بیت را به آلمانی ترجمه کنید، به طور قطع، پای فلسفه هگل به میان خواهد آمد. مولوی در زمینه مسائل روان‌کاوی، نکات فراوانی را مطرح کرده است و مانند طبیب یزدی یا اصفهانی نیست که فقط جرقه‌ای در ذهن او خطوط کرده باشد که بگوید:

خَلَد گر به پا خاری آسان در آرم  
چه سازم به خاری که بر دل نشیند؟  
مولوی در این زمینه می‌گوید:

چون کسی را خار در پایش خَلد  
پای خود را بر سر زانو نهد  
وز سر سوزن همی جوید سرش  
ور نیابد، می‌کند با لب تَرش  
خار در پا شد چنین دشوار یاب  
خار در دل چون بُود، واده جواب؟  
خار دل را گر بدیدی هر خسی  
کی غمان را راه بودی بر کسی؟  
کس به زیر دمّ خَر خاری نهد  
خَر نداند دفع آن بر می‌جهد  
خَر ز بهر دفع خار از سوز و درد  
آن لگد کی دفع خار او کند؟  
حاذقی باید که بر مرکز تند  
برجهد آن خار محکم‌تر کند  
عاقلی باید که خاری برکند  
آن حکیم خارچین استاد بود  
دست می‌زد جابه‌جا می‌آمود<sup>۲</sup>

در مورد پیچیدن صدا در درون انسان‌ها، بسیاری از متفکران شرق و غرب مطالبی دارند. به عنوان مثال، حافظ می‌گوید:

در اندرون من خسته دل ندانم کیست؟  
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

حافظ مشخص نمی‌کند که این کیست، و به سرعت از آن رد می‌شود.

بالزاک می‌گوید:

برای ما امکان این هست که نه از نیکی متأثر شویم و نه از بدی، ولی گاهی در درون ما یک آرگ، گویا و مستعد حرکت است که به هیجان درمی‌آید... این‌جا یک تناقض هولناک روحی است که بر

۲- مثنوی معنوی، دفتر اول.

۱- مثنوی معنوی، دفتر پنجم.

ضد بیهودگی و نیستی سر به طغیان برمی‌دارد و می‌گوید: نمی‌توانی بگویی من نیستم و نمی‌توانی بگویی که من بیهوده هستم.<sup>۱</sup>

منظور بالزاک این است که: این صدا زبان دارد؛ فقط یک صدای مبهم نیست، بلکه بر ضد بیهودگی و نیستی، سر به طغیان برمی‌دارد. نوبت به مولوی می‌رسد:

این صدا در کوه دل‌ها بانگ کیست؟ گه پُر است از بانگ این گه، گه تهیست  
هر کجا هست او، حکیم است، اوستاد بانگ او زین کوه دل خالی مباد<sup>۲</sup>

از نظر مولوی، این صداست نه صوت. انعکاس است. صدایی از بالا در کوه دل منعکس می‌شود. صدا یا آوایی است که کوه، بانگ آن را تکرار می‌کند. این صدا تکرار می‌شود، مانند این که بگوییم: حسن حسن. هست گه کاوا مُثنا می‌کند هست گه کاواز صد تا می‌کند  
می‌زَهند کوه از آن آواز و قال صد هزاران چشمه آب زلال<sup>۳</sup>

یک انفجار درونی موجب پیدایش ملاصدرا می‌شود. یک انفجار در درون، مولوی را به وجود می‌آورد. هیچ وقت نمی‌توان گفت که مولوی نشسته و فکر کرده و بیتی را سروده است. در همه عظمای (بزرگان) تاریخ، انفجارهایی در درونشان پیدا شده و سپس حقایق سرازیر می‌شود. اندیشه‌های مولوی هم بر اثر انقلاب‌های درونی است و برخی مطالب او با دیگران مقایسه می‌شود. مثلاً مولوی در باب «علیت» مطالبی دارد و می‌گوید: علیت را نباید یک قانون صلیبی (محکم و استوار) تصور کرد. در غرب هم دیوید هیوم در باب علیت بحث کرده است. اشاعره هم در شرق بحث‌هایی دارند و می‌توان برخی از اندیشه‌های مولوی را با مباحث آن‌ها مقایسه کرد. خلاصه، باید گفت او نظام‌مند بحث نمی‌کند. وقتی اندیشه‌ها و افکار او بروز کرد و به جریان افتاد، سپس متفکران و صاحب‌نظران به دسته‌بندی آن‌ها می‌پردازند.

● در واقع، ما می‌توانیم اندیشه‌های مولوی را جمع‌بندی کنیم و بگوییم: او در مباحث تحول، حرکت، علیت، جهان‌شناسی و انسان‌شناسی، اصولی را بیان کرده است که اگر آن‌ها را دسته‌بندی کنیم، به این نتیجه می‌رسیم که او یک نظام فکری منحصر به خودش دارد.

جعفری: احسنت! نهایت امر، حتی این توقع را هم نداشته باشیم که مثل صدرالمتألهین برای ما اتاق را بسازد و بگوید که بفرمایید بنشینید. ملاصدرا بحث خود را از وجود شروع کرده و می‌توان گفت در اسفار چهارگانه چه مطالبی را گفته است! اما در مورد مولوی نمی‌توان همه حقایقی را که از مغز او خطور

۲- مثنوی معنوی، دفتر دوم.

۱- زینق درّه، اونوره بالزاک / ۶۹.

۳- مثنوی معنوی، دفتر دوم.

کرده است، مثل اندیشه‌های صدرالمتألهین، ارائه داد. این کار در مورد مولوی واقعاً مشکل است.

● اگر گرایش‌های پنج‌گانه، یعنی: علم‌گرایی، فلسفه‌گرایی، اخلاق‌گرایی، عرفان‌گرایی و دین‌گرایی را مطرح کنیم، در مورد مولوی می‌توان گفت: وی با آن که یک متفکر دینی است، ولی اصول علمی، فلسفی، عرفانی و اخلاقی را نیز در او می‌بینیم. او می‌خواهد همه این‌ها را در دین اسلام به عنوان کامل‌ترین آیین جمع کند و یک نظام مکتبی ارائه بدهد.

جعفری: آری، بسیار خوب مطرح و توجه کردید. این مطلب نیاز به بیانی دارد که به آن اشاره می‌کنم. ما گاهی تنوع دید، تنوع وسایل و تنوع راه‌ها را با تنوع واقعیاتی که به دنبالش هستیم، اشتباه می‌گیریم. دید علمی با کانال خودش، نسبت به واقعیات، نفی دیدهای دیگر نیست. این ادعا که: «علم با فلسفه و مذهب نمی‌سازد»، خیلی سطحی‌نگری است.

سال ۱۳۶۰ خورشیدی در سمینار بزرگداشت ابن سینا در دهلی نو شرکت کردیم. روز پنجم که آخرین روز سمینار بود، کاغذی به ما دادند که روی آن نوشته شده بود: حدود هفت الی هشت دقیقه نظرتان را درباره این سمینار و ابن سینا بیان کنید. بنده گفتم: «این سمینار بسیار عالی بود و مدیریت خوبی در آن اعمال شده بود. ما در این پنج روز که در این سمینار شرکت کردیم، عده‌ای از سخنرانان ثابت کردند ابن سینا صد در صد فیلسوف است، که مطلب درستی است. عده‌ای ثابت کردند ابن سینا دانشمند است. البته در دوران خودش مسائل علمی را خوب مطرح کرده، اما چون مسائل علمی در حال تغییر و نوسان است، ما مقدار زیادی از مباحث علمی ایشان را مانند ارسطو نمی‌پسندیم. مگر هر چه ارسطو در زمینه‌های مختلف علمی گفته، ما باید قبول داشته باشیم؟»

جوانان عزیز! آقایان! خواهان! این را در نظر داشته باشید که وقتی ما از شخصیتی مطالبی را نقل می‌کنیم، معنایش این نیست که ما او را صد در صد قبول داریم. چون گاهی در مورد این مسائل سوء تفاهات بسیاری می‌شود. ما از افلاطون مطالبی را می‌پذیریم و مطالبی را هم نمی‌پذیریم.

در ادامه سخنان خود در آن جلسه گفتم: «ابن سینا از عرفان اطلاع داشته و در *الاشارات والتنبیها*، نبط‌های ۸ و ۹ و ۱۰ مطالبی بیان کرده که نشان می‌دهد طعم مسائل عرفانی را چشیده است. عده‌ای دیگر، ادبیات ابن سینا را مطرح کردند. ادبیات ابن سینا بسیار عالی است، به ویژه ادبیات عربی‌اش خیلی قوی است. یک عده هم مذهبش را مطرح کردند که آیا از شیعیان بوده یا از اهل تسنن بوده است، یا اسماعیلیه! پس مذهبی بودن ابن سینا هم اثبات شد. بنابراین، تفکیک مابین فلسفه، مذهب، اخلاق و عرفان، خیلی سطحی است.»



شخصیت‌ها را بالا ببرید تا ببینید آن‌ها با هم جمع می‌شوند یا نه؟! مولوی در یکی از ابیاتش می‌گوید: «موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست». او فکر و اندیشه را موج ماده می‌داند. سپس می‌گوید: «موج آبی صحو و سُکر است و فناست».<sup>۱</sup> یعنی: موج آبی، بیداری و عشق و ابدیت است. چطور می‌شود این مطالب را با هم جمع کرد؟ یعنی چند شخصیت در یک بیت که مصرع اول آن علم‌گرایی محض و مصرع دوم آن، عرفان‌گرایی است. پس این شخصیت باید بالا باشد که این‌ها را با یکدیگر جمع کند و هماهنگ سازد.

● شما عرفان مولوی را چگونه ارزیابی می‌کنید؟ در واقع، چه تفاوت‌هایی میان عرفان مولوی، عرفان ابن عربی و شارحان مکتب ابن عربی قایل هستید؟ شما در مجموعه پانزده مجلدی تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی، و هم‌چنین در بحث‌ها و گفتگوها، وقتی از مثنوی بحث می‌کنید، هیچ اشاره‌ای به عرفان ابن عربی ندارید و در واقع، مولوی را از این دیدگاه تفسیر نمی‌کنید. آیا شما معتقدید که مولوی دیدگاهی مجزا از ابن عربی و مکتب وی داشته است یا خیر؟

جعفری: جای تردید نیست که عرفان، نظام‌بردار نیست. اگرچه ابن سینا با آن روش منظم فلسفی خود، تلاش کرد تا عرفان را به صورت یک شکل نظام‌مند و نظام‌بردار ارائه دهد، ولی حقیقت این است که چون در عرفان، دریافت‌ها و شهودها در نظام (سیستم) باز جهان هستی مختلف است، بنابراین، این کار مشکل است و مقایسه میان عرفا نیز واقعاً دشوار است. محی‌الدین ابن عربی، محی‌الدین ابن عربی است؛ مولوی هم مولوی است. دریافت‌ها، شهودها و مقدار اطلاعاتی که آن دریافت‌شده را به کمک آن‌ها می‌خواستند به مردم تفهیم کنند، مختلف بوده است، از این‌رو، مقایسه صد در صد، امکان‌پذیر نیست. در زمینه ارتباط‌های چهارگانه، یعنی: ارتباط انسان با خویش، ارتباط انسان با خدا، ارتباط انسان با جهان هستی و ارتباط انسان با بنی‌نوع خود، آن‌ها مشترکاتی دارند و در عین حال، هر یک از آن‌ها دیدگاه مستقلی دارد و برای نظام‌مند کردن آن‌ها باید خیلی فکر شود. هم‌چنین، باید دقت کرد که هیچ یک از آن دو (مولوی و ابن عربی) را مطلق نکنیم. مولوی در مواردی، خیلی بالا زده است، اما هر دو در نظام (سیستم) باز فکر می‌کنند. مولوی می‌گوید:

مُردم اندر حسرتِ فهمِ درست<sup>۲</sup>

آن چه می‌گویم به قدرِ فهمِ توست

هم‌چو نئی من گفتمی‌ها گفتمی<sup>۳</sup>

با لبِ دمسازِ خود گر جُفتمی

مولوی با بشر تفاهم بسیار داشته و کوشش کرده است تا مطالب خود را در قالبی بیان کند که برای

۲- مثنوی معنوی، دفتر سوم.

۱- مثنوی معنوی، دفتر اول.

۳- مثنوی معنوی، دفتر اول.

مردم قابل فهم باشد. از این رو، او در مسیر دانش‌ها بسیار زیاد حرکت کرده است، اما در محی‌الدین ابن عربی و بسیاری دیگر از عرفا، این‌گونه نیست.

به عنوان مثال، در مورد عقل، مولوی این مطلب را دارد که:

عقل را خط خوان آن اشکال کرد  
تا دهد تدبیرها را زان نورد<sup>۱</sup>

این مطلب، شبیه حرفی است که ماکس پلانک در کتاب **تصویر جهان در فیزیک جدید** مطرح کرده است:

کمال مطلوب فیزیک‌دان، شناسایی جهان خارجی حقیقی است. با این همه، یگانه وسایل کاوش او، یعنی اندازه‌گیری‌هایش، هرگز درباره خود جهان حقیقی، خبری به او نمی‌آموزند. اندازه‌ها برای او چیزی جز پیام‌هایی کم و بیش نامطمئن نیستند، یا به تعبیر هرمان فون هلمهولتز<sup>۲</sup> «جز علاماتی» نیستند که جهان حقیقی به او مخابره می‌کند و سپس او به همان طریق که زبان‌شناس می‌کوشد تا سندی را که از بقایای تمدن ناشناخته است، بخواند و در صدد نتیجه‌گیری از آن‌ها برمی‌آید.

اگر زبان‌شناس بخواهد به نتیجه‌ای برسد، باید این را چون اصلی بپذیرد که سند مورد مطالعه، معنایی در بر دارد. همین‌طور فیزیک‌دان باید این فکر را مبدأ بگیرد که جهان حقیقی از قوانینی پیروی می‌کند که به فهم ما در نمی‌آیند؛ حتی اگر برای او لازم باشد تا از این امید دست بشوید که آن قوانین را به وجه تام دریابد، یا حتی ماهیت آن قوانین را با یقینی مطلق از همان اول معین کند.<sup>۳</sup>

منظور ماکس پلانک این است که: موج، نور و دیگر پدیده‌های فیزیکی و ... علامات (خط) هستند؛ قضیه اصلی پشت سر این‌هاست که نمی‌دانیم چیست، ولی می‌دانیم کار خیلی بزرگی در پشت سر این خطوط و علامات است.

نمونه این مطلب، به صراحت در نوشته‌های مولوی وجود دارد. مولوی از مسائل عینی و علمی نبرید و در درک واقعیات خیلی دچار تجرید نشد. مولوی از جهان به طور صد در صد نبریده است. او خطاب به همه انسان‌ها می‌گوید: «بشنو»، ولی عرفای دیگر کم‌تر می‌توانند بگویند: «بشنو»، زیرا شنوندگان آن‌ها در هر قرنی معدودند، اما مخاطبان مولوی بسیار فراوانند. یک دلیل آن هم این است که او در کتاب مثنوی، مسائل عجیبی را به طور خیلی دقیق مطرح می‌کند. مثلاً در بحث علّیت می‌گوید: واقعیت پشت پرده

۱- مثنوی معنوی، دفتر پنجم.

۲- استاد ماکس پلانک، که به صدراعظم فیزیک آلمان مشهور بود.

۳- تصویر جهان در فیزیک جدید، ماکس پلانک، ترجمه مرتضی صابر / ۱۳۸۱، چاپ شرکت سهامی انتشار، سال ۱۳۴۸.

«طبیعت»، فراتر از این علیّت‌هاست.

کاین سبب را آن سبب آورد پیش  
بی سبب هرگز سبب کی شد ز خویش  
این رسن‌های سبب‌ها در جهان  
هان و هان زین چرخ سرگردان مدان<sup>۱</sup>

یکی دیگر از اختلافات مولوی با ابن عربی و دیگران این است که در عرفان مولوی، «حضور» خیلی زیاد است. او هنگامی که مطلبی را بیان می‌کند، ناگاه مطلبی برای او طرح می‌شود که عالی‌تر از مطلب اول است. نظام (سیستم) فکری او باز است و ما این موضوع را در سایر عرفا کم‌تر می‌بینیم. در یک مورد می‌گوید:

ای خدا جان را تو بنما آن مقام  
کاندران بی حرف می‌زُوید کلام  
تا که سازد جان پاک از سر قَدَم  
سوی عرصه‌ی دور، پهنای عدم  
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا  
کاین خیال و هست زو یابد نو<sup>۲</sup>

یعنی: «خدایا! دری باز کن تا ما حقایق را دریابیم». این مطلب، بسیار عالی است. حالا ببینیم در ادامه آن، چه چیزی می‌آورد؛ چیزی که شاید فیثاغورس در حسرتش مُرد، مولوی به آن توجه کرده است:

تنگ‌تر آمد خیالات از عدم  
ز آن سبب باشد خیال اسباب غم  
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال  
ز آن شود در وی قمر هم‌چون هلال  
باز هستی جهانِ حس و رنگ  
تنگ‌تر آمد که زندانی است تنگ<sup>۳</sup>

برای این دنیای طبیعت، تعبیر «زندان» فراوان گفته شده و اولین شخص در میان حکما، فیثاغورس این مطلب را گفته، ولی علت آن را نگفته است. او در جایی دیگر گفته: عدد بر طبیعت حاکم است. بعضی گفته‌اند: فیثاغورس حقیقتِ اشیاء را عدد می‌داند، اما این‌طور نیست که حقیقتِ اشیاء، عدد باشد. عدد، مفهومی تجریدی است. فیثاغورس، زندان بودن دنیا را جدا از مطلب عدد گفته است، اما مغز مولوی ترکیبی میان این دو پیدا می‌کند. به همین علت است که می‌گوییم: مولوی را با معلومات کلاسیک نمی‌توان تفسیر کرد. در جواب این سؤال که: «چرا این جهانِ ماده تنگ است»، می‌گوید:

علتِ تنگی است ترکیب و عدد  
جانِبِ ترکیب حس‌ها می‌کشد<sup>۴</sup>  
این بحث در ابتدای نیایش بود که:

ای خدا جان را تو بنما آن مقام  
کاندران بی حرف می‌زُوید کلام<sup>۵</sup>

۱- مثنوی معنوی، دفتر اول.

۲- همان.

۳- مثنوی معنوی، دفتر اول.

۴- همان.

۵- همان.

سپس بحث به دنیا و تنگی آن کشیده شد. در جای دیگر که گویا درس می‌گفته، هنگامی که یکی از شنوندگان به خواب می‌رود، می‌گوید:

چون که جمع مستمع را خواب بُرد  
سنگ‌های آسیا را آب بُرد<sup>۱</sup>

یعنی: این سنگ‌های آسیای مغزِ شنوندگان، نتوانست در برابر فشار معارفی که از من سرازیر می‌شود، مقاومت کند، بنابراین، سنگ‌ها رفتند:

رفتنِ این آب فوقِ آسیاست  
چون شما را حاجت طاحون نماند  
رفتنش در آسیا بهر شماست  
آب را در جوی اصلی باز راند<sup>۲</sup>

در این جا، مولوی می‌گوید: اگر مطلب را نگیرید، باز می‌گردد، زیرا اندیشه مال من نیست تا بتوانم آن را نگهداری کنم، بلکه یک جریانِ شخصیِ معینی است که اکنون آمده و در حال رفتن است.

ناطقه، سوی دهان تعلیم راست  
ورنه خود آن آب را جویی جداست<sup>۳</sup>  
آن چه که دربارهٔ تعلیم و تعلّم است، در حال عبور از مغز من است و من یک چیزهایی را می‌گیرم و ارائه می‌دهم.

می‌رود بی‌بانگ و بی‌تکرارها  
تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ تَاغْلَزُهَا<sup>۴</sup>

این‌ها نشانهٔ هیجان و نشانِ روحانیِ مولوی است. هیچ پدیده‌ای در مغز انسان تکرار نمی‌شود و ذهن مثل عالم طبیعت است که تکرارناپذیر است. به بیانی دیگر: ذهن هم مشمول قاعدهٔ «لا تکرار فی التجلی» است. همان‌طور که در جهان طبیعت، طبق اصل حرکت، یک چیز هیچ وقت تکرار نمی‌شود، در ذهن نیز یک چیز تکرار نمی‌شود. به عنوان مثال، عدد «۲» که شما لحظه‌ای قبل تصور می‌کنید، غیر از عدد «۲» بی است که اکنون تصور می‌کنید.

● من از مطالب شما این‌گونه نتیجه‌گیری می‌کنم: عرفان مولوی، عرفانی است که اولاً به واقعیات بی‌اعتنا نیست، و ثانیاً، عرفان برای مولوی مطلق نیست. ثالثاً، در حالات عرفانی که مولوی دارد، گاهی به سراغ مسائل علمی و گاهی هم به سراغ مسائل فلسفی می‌رود و از همین جا باید به تداعی معانی‌های او توجه کرد، یعنی گاهی او از موضوعی به موضوع دیگر انتقال پیدا می‌کند، در حالی که در خیلی از عرفا این انتقال‌ها را نمی‌بینیم.

جعفری: احسنت! اگر به انتقال‌های جهشی توجه کنیم، خدا می‌داند چه استفاده‌هایی می‌توانیم از آن‌ها بکنیم! برای نمونه، باید به همان مسئلهٔ «دنیا» و «زنداد» توجه کرد که در روایات شریف هم بسیار

۱- همان.

۲- همان.

۳- همان.

۴- همان.

مطرح شده است. در اشعار فراوانی نیز به این مسئله توجه شده است، مانند این شعر که دنیا را قفس و زندان می‌داند:

یک لحظه در این دام بلاخیز نمی‌ماند  
این مرغ دل افسرده اگر بال و پری داشت  
اما این که چرا دنیا تنگ و همانند قفس است، مسئله‌ای است که مولوی به آن توجه کرده و آن را با مسئله کمیّت و عدد حل کرده است.

عاشق به جهان در طلبِ جانان است  
معشوق برون ز حیزِ امکان است  
ناید به مکان آن، نرود این ز مکان  
این است که درد عشق بی‌درمان است  
روح، برترجوست و می‌خواهد بر هستی مُشرف باشد. روح می‌خواهد در مرز طبیعت و ماورای طبیعت قرار بگیرد، ولی در قفس است.

● در واقع، می‌توان گفت: مولوی هنگامی که درگیر حالات عرفانی می‌شود، به تفسیر آن حالات می‌پردازد و حتی به یک حالات و نکات جدیدتری دست می‌یابد.  
جعفری: احسنت. در صور علمی ما از آن استفاده می‌کنیم.

● اگر بخواهیم نظام فکری مولوی را به مثلی تشبیه کنیم، باید بگوییم که در رأس یک ضلعش خدا، در یک ضلعش انسان، و در ضلع دیگر آن، جهان قرار دارد. این سه موضوع در اندیشه مولوی به گونه‌ای با یکدیگر ارتباط پیدا می‌کند که در بعضی از متفکران دیگر این‌گونه نیست. آن بارقه‌های فکری که در حالات عرفانی و نیایش‌های مولوی و هم‌چنین مطالب وی درباره خداوند به ذهن او خطور کرده است، چیست که آن‌ها را حتی در فیلسوفانی هم چون ابن سینا نمی‌توان مشاهده کرد؟

جعفری: همان‌گونه که اشاره کردید، این بارقه‌ها را در فیلسوفان دیگر سراغ نداریم. البته تشبیه به مثلث، خارج از تسامح نیست. چون مثلث ترکیب دارد، ولی هماهنگی آن‌ها فراتر از این امور است. ارتباط خدا با انسان و جهان، حتی فراتر از کلّ و جزء هندسی است. مگر این که برای جزء و کل بتوان این تفسیر را مطرح کرد، که مایوی‌الله هم جلوه‌های اوست.

برخی از دوستان، بارها از من سؤال کردند که: «چرا شما در تفسیر مثنوی، به تصوف مولوی توجه نکرده‌اید؟» بنده بارها به دوستان گفته‌ام: برای مثنوی تاکنون بیش از دویست - سیصد تفسیر نوشته شده که فقط صد و بیست تفسیر آن در هند است. آیا دویست - سیصد شرح درباره تفسیر عرفانی اشعار مولوی کافی نیست؟! بنده به مسیر بسیار مهم عرفان مولوی توجه کرده‌ام، ولی از ابتدا دریافتم که این مرد مطالب بسیار فراوانی دارد؛ او جهان‌بین است و دل به واقعیات بسته و مراقب است تا آن تجربه‌ها، سر

بی‌تنش نکند، بلکه سر با تنش سازد. شاید این جمله را شنیده باشید که برخی از روان‌شناسان غرب گفته‌اند: «روان‌شناسی قدیم، سر بی‌تن بوده، حالا تن بی‌سر شده است». سابق بر این، در روان‌شناسی، بیش‌تر به تجرید، تخیلات و تصوّرات توجه می‌شد و امروزه فقط به جنبه جسمانی آن اشاره می‌شود. مطالب مهمّ مولوی، گرایش‌ها و دریافت‌های او، مرا به خود جلب کرد. البته او اشتباهاتی هم دارد، از جمله آن که عناصر چهارگانه آب، آتش، خاک و باد را پذیرفته است. البته برای پذیرش آن‌ها استدلال نمی‌کند و نباید به او مثل ابن سینا اعتراض کنیم که چرا برای این عناصر که جنبه استقرایی دارد، استدلال عقلی ارائه می‌دهی؟ مولوی از این عناصر چهارگانه که از معلومات کلاسیک بوده، برای رساندن مطالبش بهره‌گیری می‌کند.

اما در مورد توحید از دیدگاه مولوی، باید ابتدا به این نکته توجه داشت که مولوی گاهی با واقعیات متنوعی روبروست. نه تنها در این مسئله، بلکه در مسئله جبر و اختیار هم با این مسئله مواجه است. از کلمات مولوی، پنج یا شش نوع جبر بیرون می‌آید؛ از جبر معیت گرفته تا جبر معمولی. در نهایت، آیا مولوی جبری مطلق است، یا اختیاری است، یا «امر بین الامرین» را قبول دارد، در دفتر پنجم، مطالبی دارد که با «امر بین الامرین» خاندان عصمت علیهم‌السلام مطابقت دارد.

بنده در بررسی‌های خود، دریافتیم که او در موقعیت‌های مختلف، مطالبی گوناگون ارائه می‌دهد. هنگامی که روحش اوج می‌گیرد و دریافتی از خدا پیدا می‌کند و از بالا به انسان‌ها نگاه می‌کند، می‌گوید: چگونه انسان‌ها در مقابل قیومیت خدا می‌توانند اختیار داشته باشند! اختیار انسان در مراحل بالا، نمونه‌ای از اختیار خداوند است:

ز اختیار هم‌چو پالان شکل خویش	اُستریّام لاغر و هم پشت ریش
آن کژاوه گه شود آن سوکشان	این کژاوه گه شود این سوگران
تا ببینم روضه انوار را <sup>۱</sup>	بفکن از من حمل ناهموار را

● لطفاً چند کلمه‌ای هم درباره توحید در مثنوی سخن بگویید. مولوی خدا را چگونه مطرح می‌کند؟ آیا همان‌گونه مطرح می‌کند که فیلسوفان مطرح می‌کنند؟ آیا توحید او، توحید استدلالی است یا توحید قلبی و ایمانی و شهودی؟

جعفری: در مسئله توحید هم باید ببینیم مولوی در چه موقعیتی قرار گرفته است! گاهی درست مثل عموم مردم صحبت می‌کند. گاهی می‌گوید: خدا با عالم امکان مقایسه نمی‌شود، و گاهی می‌گوید:

۱- مثنوی معنوی، دفتر ششم.

همدوش وجود است. از این‌رو، ما باید از موقعیت مولوی اطلاع یابیم تا ببینیم در چه وضع روحی، مسئله را مطرح می‌کند. او دارای تنوع ابعاد روحی بوده است. البته چون در مثنوی جنبه تعلیم و تربیتی خیلی قوی است، در نهایت، همان توحید قرآن را بیان می‌کند و گاهی تعبیرهایی زیبا دارد و می‌گوید: «اگر خدا عین جهان باشد، پس بعثت رسولان الهی چه معنایی می‌یابد؟ عشق و اشتیاق چه می‌شود؟ ما عاشق حق و حقیقت هستیم و اگر حقیقت خود من هستم، پس تکلیف عشق چه می‌شود؟» چون عشق از مقوله تضایف است و معشوق می‌خواهد، در مجموع، وقتی بحث از توحید او می‌شود، توحید او الهی - اسلامی است.

البته این نکته را هم عرض کنم که فلاسفه و عرفای ما در زمینه اسلام تفکر می‌کنند، ولی باید دقت کرد که فلسفه اسلامی - به معنای فلسفه برخاسته از متن دین اسلام - صرفاً فلسفه فارابی، ابن رشد، ملاصدرا و ... نیست، بنابراین، اگر اشکالی بر ملاصدرا وارد شود، معنایش این نیست که اشکال به فلسفه اسلامی وارد شده است. البته این‌ها در مسیر و زمینه اسلامی حرکت می‌کنند، ولی چون نظام (سیستم) باز است، برداشت‌هایی از فلسفه اسلامی دارند و این طرز تفکرها می‌تواند فارابی، مولوی و دیگران را در یک راه قرار دهد.

● ما می‌دانیم که یکی از ابعاد بسیار مهم اندیشه مولوی، انسان‌شناسی اوست و اگر بگوییم مولوی در میان انسان‌شناسان مختلف، چهره بسیار والا و مقامی فوق‌العاده دارد، به گزاف سخن نگفته‌ایم. مولوی در کتاب مثنوی نکات مختلفی را درباره انسان مطرح می‌کند. مولوی از عظمت انسان، اعتدال روانی انسان، نابسامانی‌های روانی انسان، خلیفه‌اللّهی انسان، انبساط و انقباض‌های روحی انسان، بیگانگی انسان با خویشتن، خلوت انسان با خود، و ده‌ها و چه بسا بگوییم صدها مسئله دیگر، سخن گفته است. در قلمرو انسان‌شناسی، او از شخصیت‌های کم‌نظیر در تفکر اسلامی است. لطفاً پیرامون مباحث انسان‌شناسی مولوی، مطالبی را بفرمایید.

جعفری: مولوی به انسان از ابعاد مختلف توجه کرده است. این‌گونه نبوده که انسان فقط به عنوان یک موجود برای وی مطرح شود و او هم به طور مستقیم به سراغ شناخت این موجود (انسان) در دو قلمرو «آنچنانکه هست» و «آنچنانکه باید و شاید» برود. مولوی در دو قلمرو وجود واقعی انسان که: «چیست و چه دارد» و «ارزش‌هایش چه هستند»، گام‌های متنوعی برداشته است. مولوی با انسان سر و کار بسیار داشته است. او، هم به مشهودات و تجارب خود و هم به دریافت‌های عرفانی درباره انسان توجه کرده و در این راه به توفیقاتی فراوان دست یافته است. البته جمع‌بندی مطالب مولوی در روابط چهارگانه انسان، یعنی:

رابطه انسان با خویشتن، با خدا، با جهان هستی و با بنی نوع خود، مشکل است و باید سال‌ها از روی عشق، علاقه، اخلاص و با اطلاع از آن چه دیگران گفته‌اند، کار کرد تا به نتیجه رسید. برای شناسایی حقایق و واقعیاتی که از یک مغز تراوش می‌کند، باید از اندیشه دیگران هم باخبر شد، نه این که به طور مستقیم به ارزیابی اندیشه آن مغز پرداخت. برای شناسایی قرآن نیز باید به سراغ دیگر مکاتب رفت. به عنوان مثال، تا زمانی که عامل محرک تاریخ را در مکتب‌های مختلف بررسی نکنیم، عظمت آیات زیر را درک نخواهیم کرد:

إِنَّ اللَّهَ لَا يَغَيِّرُ مَا بَقِوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنفُسِهِمْ.<sup>۱</sup>

خداوند وضع هیچ قومی را دگرگون نمی‌کند، مگر این‌که آنان در وضع موجودیت خود تغییری بدهند.

... وَأَمَّا مَا يَنْفَعُ النَّاسَ فَيَمْكُتُ فِي الْأَرْضِ.<sup>۲</sup>

و اما آن چه که برای مردم سودمند است، در روی زمین پایدار می‌ماند.

باید نوزده یا بیست نظریه‌ای که تاکنون درباره عامل محرک تاریخ مطرح شده است، بررسی شود تا عظمت این مطلب که قرآن عامل محرک تاریخ را در دو جنبه مطرح کرده است، درک نمود.<sup>۳</sup> درباره مولوی نیز همین مطلب صدق می‌کند. مولوی می‌گوید: عظمت انسان به حدی است که اگر بخواهد هدف آفرینش را بیابد، نباید آن هدف را در ماده و مادیات و امتیازات طبیعی انسان جستجو کند. هدف، بالاتر از موجودیت انسان قرار دارد:

لطفِ شیر و انگبین عکسِ دل است هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است

پس بُودِ دل جوهر و عالمِ عَرَضِ سایه دل چون بود دل را غرض؟<sup>۴</sup>

مولوی این‌جا استدلال می‌کند و آن مطلب که گفته: «پای استدلالیان چوبین بُود»،<sup>۵</sup> مربوط به چیز دیگری است و تصور نشود که مولوی با استدلال سر و کار ندارد! این حرف‌ها برای شوخی خوب است؛ سراپای مثنوی استدلال است:

پس بُودِ دل جوهر و عالمِ عَرَضِ سایه دل چون بود دل را غرض؟

هنگامی که انسان در تفکرات گوناگون شرق و غرب در باب فلسفه و هدف زندگی کوشش می‌کند، به

۱- سوره رعد / آیه ۱۱. ۲- همان سوره / آیه ۱۷.

۳- بنگرید به: آفرینش و انسان، محمدتقی جعفری / ۹۹، چاپ سوم، تابستان ۱۳۹۰.

۴- مثنوی معنوی، دفتر سوم. ۵- مثنوی معنوی، دفتر اول.



مطلب مذکور می‌رسد. مولوی می‌گوید: نباید هدف را در مقتضیاتِ طبیعتِ انسان جستجو کرد. او دربارهٔ انسان، بحث‌هایی متنوع مطرح کرده است و باید رساله‌های فوق لیسانس و دکتری در مورد انسان‌شناسی مولوی نگاشته شود. باید بررسی کرد که آیا نظر مولوی دربارهٔ انسان، بدبینانه است یا خوش‌بینانه؟ از چه موضعی به انسان می‌نگرد که بدبینانه نگاه می‌کند و حرف **توماس هابز** را می‌زند! و از چه موقعیتی به انسان نظر می‌کند که انسان را در یک مقام بسیار والا مطرح می‌کند! آن‌جا که مولوی طبیعتِ گرگی انسان را مطرح می‌کند، می‌گوید: انسان نباید انتظار داشته باشد که کار و تلاش و ترقی او را دیگران بر عهده بگیرند:

چون ندارد کس غم تو ممتحن  
خویش کار خویش باید ساختن  
هم‌چو شیران صید خود را خویش کن  
ترک عشوه‌ی اجنبی و خویش کن<sup>۱</sup>  
مولوی انسان را با عظمتی معنا می‌کند که شاید کسی دیگر این‌گونه معنا نکرده است. البته باید توجه داشت که مولوی دیدگاه‌های خود را به طور منظم مطرح نکرده است. گوهرهای گران‌قیمتی در مثنوی دیده می‌شود. ایشان در خصوص حيله‌گری‌ها و خودخواهی انسان چنین می‌گوید:

آدمی‌خوارند اغلب مردمان  
از سلام عَلَیْکشان کم جُو امان  
خانهٔ دیو است دل‌های همه  
کم پذیر از دیو مردم دمدمه  
صد هزار ابلیس لاحول آر بین  
آدم‌ها، ابلیس را در مار بین  
دم دهد، گوید تو را ای جان و دوست  
تا چو قصابی کشد از دوست پوست<sup>۲</sup>  
در واقع، نباید از مولوی انتظار داشت که از انسان و همهٔ ابعاد و سطوح او، تعریفی ارائه دهد؛ اگر این کار را می‌کرد، ما از او نمی‌پذیرفتیم. قرآن کریم هم از یک سو می‌گوید:

وَإِنَّهُ لِحُبِّ الْخَيْرِ لَشَدِيدٌ<sup>۳</sup>

انسان در محبت مال، بسیار شدت‌ورزنده است.

وَ خُلِقَ الْإِنْسَانُ ضَعِيفًا<sup>۴</sup>

انسان، ناتوان آفریده شده است.

از سویی دیگر، می‌گوید که انسان می‌تواند راهی بارگاه الهی شود:

۱- مثنوی معنوی، دفتر دوم.  
۲- همان.  
۳- سورهٔ عادیات / آیهٔ ۸.  
۴- سورهٔ نساء، آیهٔ ۲۸.

يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً.<sup>۱</sup>

ای نفسِ واصل به مقام اطمینان! برگرد به سوی پروردگارت، در حالی که تو از او خشنود و او از تو راضی است.

این منطق قرآن است که نه عقل را کنار می‌گذارد و نه واقعیات را نادیده می‌گیرد. واقعیت این است که اگر انسان با طبیعت مادی‌اش حرکت کند، همان است که **توماس هابز** گفته: «انسان گرگ انسان است». مسئله خودخواهی و خودکامگی است که سرانجام، انسان را به «بیگانگی از خویشتن» می‌کشاند. از همین جاست که می‌گوییم: باید به کتاب مثنوی اهمیت بیش‌تری داده شود. در این کتاب، دربارهٔ انسان مبالغه دیده نمی‌شود و مطالب مختلف آن، مفسر یکدیگرند. از طرف دیگر، به بُعد حقیقی و بُعد وابستگی انسان به خدا نیز بسیار توجه کرده است. اگر انسان‌شناسان شرق و غرب به این بُعد انسان توجه نکنند، مطلبی قابل توجه دربارهٔ انسان عرضه نخواهند کرد. اگر **شایستگی‌ها و وابستگی‌های انسان را نادیده بگیریم**، نیمی از انسان‌ها، شاید هم بیش‌تر آن‌ها را از حق معرفت محروم کرده‌ایم. در مقابل «لیویاتان»‌ها که مثل نهنگ تمام ماهی‌های ضعیف را می‌بلعند، یا در مقابل آن جریان که «آدمی‌خوارند اغلب مردمان»، انسان‌هایی را می‌بینیم که در راه آزادی و نجات انسان‌های دیگر و در راه عدالت، چه جانفشانی‌هایی که نکرده‌اند! مگر می‌شود در تاریخ آن‌ها را نادیده بگیریم؟ همهٔ آن‌ها بر مبنای ارزش «جان»، فداکاری کردند. در مسئله فداکاری، «جان» عرضه می‌شود و این شوخی نیست. لباسی را نمی‌دهد تا در مقابلش لباسی بگیرد، بلکه مطلقاً را که «جان» است، برای دیگری می‌دهد.

این مسئله باید در علوم انسانی بررسی شود که چرا انسان به این عظمت می‌رسد و می‌گوید: ای انسان‌ها! جان من، جان شماست و در راه ایده‌آل‌های جانِ شما، من جانم را از دست خواهم داد! تاریخ پر است از این جانفشانی‌ها، و نادیده گرفتن این موضوع، مساوی با نادیده گرفتن انسان‌هاست. اگر انسان‌شناسان به این مسئله توجه نکنند، ما پیشرفتی در زمینهٔ انسان‌شناسی نخواهیم داشت.

در یکی از کشورهای غربی که با بعضی از اساتید بحث می‌کردیم، به صراحت گفتند: علوم انسانی پشت صحنه است و فناوری (تکنولوژی) بر تمام شئون انسان، مُشرف و مسلط شده است. فناوری به جای خود، ولی باید انسان و انسانیت وجود داشته باشد تا فناوری را اداره کند.

هیچ محتاج می‌گلگون نه‌ای  
ای رخ گلگونه‌ات شمس الضحی  
ترک کن گلگونه، تو گلگونه‌ای  
ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها

باده کاندَر خُمِ همی جوشد نِهان  
 ز اشتیاقِ روی تو جوشد چنان  
 ای همه دریا، چه خواهی کرد نم؟  
 وی همه هستی، چه می‌جویی عدم؟<sup>۱</sup>  
 آیا سایر مکتب‌هایی که از اصالت انسان سخن گفته‌اند، در برابر این نوع اصالت انسان رنگ نمی‌بازند؟  
 بالاتر از این را کدام متفکری به عرصهٔ انسانیت عرضه خواهد کرد؟:

ای مه تابان چه خواهی کرد گرد؟  
 ای که خور در پیشِ رُویت روی زرد  
 تو خوشی و خوب و کانِ هر خوشی  
 تو چرا خود ممت باده کشی؟<sup>۲</sup>  
 آیا می‌خواهی باده، تو را خوش کند؟ باده با موجودیتِ عقلانی تو بازی می‌کند، زیرا خوشیِ باده،  
 خوشیِ خلافِ قانون است و آدمی را چند دقیقه بعد از باده‌نوشی، ناخوش می‌سازد:

تو خوشی و خوب و کانِ هر خوشی  
 تو چرا خود ممت باده کشی؟  
 تاجِ کَرمناست بر فرقِ سرت  
 طوقِ اَعْطِیْناکِ آویزِ بَرْت  
 جوهر است انسان و چرخ او را عَرَض  
 جمله فرع و سایه‌اند و تو غرض  
 علم جویی از کتب‌های فسوس  
 دوق جویی تو ز حلوی فسوس  
 ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش  
 چون چینی خویش را ارزان فروش؟<sup>۳</sup>

\*\*\*

خویشن نشناخت مسکین آدمی  
 از فزونی آمد و شد در کمی<sup>۴</sup>  
 در مقابل این اصالت انسان، باید مکتب دیگری هم از نگاه علوم تجربی به انسان بنگرد و مغزهای  
 مُشْرِف و با ظرفیتی بیابند و این‌ها را با هم جمع کنند. اگر مطالب مولوی را بپذیریم، حقیقت انسان به  
 پشتِ صحنهٔ علوم و معارف نخواهد افتاد.

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش  
 خدمت بر جمله هستی مُفْتَرَض  
 بحر علمی، در نمی‌پنهان شده  
 در سه‌گزن عالمی پنهان شده  
 می‌چه باشد یا جماع و یا سماع  
 تا تو جویی زان نشاط و انتفاع؟<sup>۵</sup>  
 این‌جا نکته‌ای دربارهٔ سماع است. سماع به تو چه می‌دهد و از تو چه می‌گیرد؟ می‌به تو چه می‌دهد و  
 از تو چه می‌گیرد؟

۱- مثنوی معنوی، دفتر پنجم.  
 ۲- همان.  
 ۳- همان.  
 ۴- مثنوی معنوی، دفتر سوم.  
 ۵- مثنوی معنوی، دفتر پنجم.

آفتاب از ذره کی شد وام خواه      زهره‌ای از خمره کی شد جام خواه<sup>۱</sup>

آیا این آفتاب وجود و این خورشید عالم هستی به ذره می‌گوید به من وام بده؟!!

منظور بنده این است که این مرد، در واقع، درباره مسائل انسانی، حرف و مطالبی بسیار مهم دارد که روی آن‌ها کار نشده، فقط جنبه شعری، عرفانی و حرفه‌ای مولوی، ما را زیاد به خودش جلب کرده است. مطالب عرفانی‌اش در جای خود اهمیت دارد، ولی این که به انسان از چه عینکی می‌نگرد، مهم است. او به انسان از ابعاد گوناگون و همه‌جانبه نگاه کرده است.

مولوی در دفتر دوم مثنوی، ذیل داستان «التزام کردن خادم تیمار بهیمة را و تخلف نمودن»، می‌گوید: فردی خرش را به شخصی خدمتکار می‌سپارد تا به آن خر، آب و غذا دهد و خلاصه به آن خر رسیدگی کند. صاحب خر می‌رود و می‌خواهد؛ خدمتکار هم اصلاً به خر توجهی نمی‌کند. صاحب خر در خواب می‌بیند که دو تا گرگ به جان خرش افتاده‌اند. در خواب با خود می‌گوید: من که خرم را به گرگ نسپرده بودم؛ آخر، هم جنس بودن موجب وفاداری می‌شود و هم نوع بودن شرف و کرم را ایجاد می‌کند! با این ظرافت‌ها، مولوی مطالب خود را بیان می‌کند. در دنباله داستان می‌گوید: صبح هنگام، وقتی صاحب خر از خواب بیدار شد، به خدمتکار گفت: برو خر مرا بیاور. وقتی در طویله را باز کردند، خر از طویله بیرون جهید. مردمی که آن جا ایستاده بودند، تصور می‌کنند که بر اثر رسیدگی و مراقبت‌های خدمتکار، خر با چنین اشتیاقی از طویله بیرون می‌جهد:

خر جهنده گشت از تیزی نیش      کو زبان تا خر بگوید حال خویش؟<sup>۲</sup>

در این جا، مولوی می‌خواهد بگوید: در این دنیا انسان‌هایی درد می‌کشند، اما زبان ابراز آن را ندارند. همان‌گونه که خر بر اثر ضربه‌ها و ناراحتی‌هایی که بر او وارد می‌شد، این چنین جهش می‌کند، نه این که واقعاً راحت بوده باشد. در این مورد نیز مولوی با تعبیرهایی ظریف سراغ مطلب رفته است. مولوی درباره انسان مطالب فراوانی دارد و به انسان از رصدگاه‌های مختلف نگریسته است.

● در مثنوی، انسان موجودی دو بُعدی است که از یک سو می‌تواند به سمت اسفل السافلین برود و از سوی دیگر، به سمت اعلا علیین حرکت کند. در واقع، عظمت انسان‌شناسی مولوی هم این است که به واقعیت وجود انسان، یعنی به آن شکل که در طول تاریخ و در خارج تحقق پیدا کرده، توجه نموده است و همین انسان را تفسیر می‌کند، نه این که مثل برخی از متفکران، انسانی انتزاعی در ذهن ترسیم کند و سپس بگوید: «انسان گرگ انسان است»، یا بگوید: «انسان موجودی فرشته‌خوست». مولوی نه دیدگاه «توماس هابز»ی و نه دیدگاه «ژان ژاک

روسو» بی‌را می‌پذیرد.

شما نکته‌ای مهم را در انسان‌شناسی مولوی مطرح نمودید که: وی در بیان مسائل انسان‌شناسی، به طور فراوان از تشبیهات، تمثیلات و قصص استفاده می‌کند. با این همه، در مثنوی به طور فراوان از آیات قرآنی استفاده شده است. علاوه بر این، در بحث از انسان و ویژگی‌های او، شباهت‌هایی میان مثنوی و نهج‌البلاغه می‌بینیم، زیرا در انسان‌شناسی امیر مؤمنان علی علیه السلام نیز به آن انسان موجود، توجه شده است. به عبارتی دیگر: هم بُعد منفی و هم بُعد مثبت انسان ارزیابی شده است. حال، لطفاً در مورد تأثیر قرآن و روایات بر مثنوی، مطالبی را بفرمایید.

جعفری: حدود دو هزار و دویست آیه در مثنوی استناد شده که گاهی به یک کلمه از قرآن، و گاهی از یک آیه یا نصف آیه استفاده شده است. اگر سایر ابیات مثنوی نیز ملاحظه شود، توافق ابیات مثنوی با قرآن، حدود یا بیش از دو سوم است. البته مغزی با خلوص، نه آکنده از خودخواهی می‌خواهد تا این آیه را به دردها و عقده‌های روانی تطبیق دهد:

وَمَنْ أَعْرَضَ عَنْ ذِكْرِي فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكًا وَنَحْشُرُهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ أَعْمَى.<sup>۱</sup>

و کسی که از یادآوری من إعرض کند (دوری گزیند)، زندگی برای او تنگ و تیره‌آمیز خواهد بود و ما روز قیامت او را کور محشور خواهیم کرد.

\*\*\*

نُعْطِ مَنْ أَعْرَضَ هُنَا عَنْ ذِكْرِنَا عَيْشَةً ضَنْكًا وَنَحْشُرُ بِالْعَمَى<sup>۲</sup>

عظمت مولوی در این است که با یک نظر سطحی به قرآن نمی‌نگرد. او کاملاً با قرآن آشناست و بر اساس آیات قرآنی، تفسیرها و استدلال‌هایی عمیق مطرح می‌کند. چون روح او، روح پر هیجانی است و مغزش، مغز تابناکی است، از این‌رو گاهی استفاده‌هایی از آیات می‌کند که آدمی از خود سؤال می‌کند: آیا واقعاً من این آیه را قبلاً خوانده بودم؟ مولوی بر قرآن بسیار إشراف داشته، اظهار هم نمی‌کند که آیا حافظ قرآن بوده است یا نه؟

در این‌جا، مثالی برای شما از مولوی نقل می‌کنم: «همه حیوانات جمع شدند و گفتند: حیوانی ادعا می‌کند که من از این گل‌ها استفاده می‌کنم و با کشیدن شهد و شیرۀ آن‌ها، عسل می‌سازم. حیوانات گفتند: در این علف‌ها و گل‌ها که شیره و شیرینی وجود ندارد!» حالا این جناب زنبور عسل چگونه می‌تواند به آن‌ها بفهماند که در این گل‌ها شیره وجود دارد و من آن‌ها را بیرون می‌آورم و کام مردم را

شیرین می‌کنم؟!!

زنبور عسل خودش یک کتاب است. کتاب دیگری هم بشر دارد که روزی باید آن را بخواند و آن این است که جناب خفّاش می‌گوید: «چند میلیارد نفر افراد روی کره زمین دروغ می‌گویند، زیرا آفتاب وجود ندارد؛ علت وجود نداشتن آن هم این است که من آن (آفتاب) را نمی‌بینم». بزرگ‌ترین آسیب به فرهنگ بشری این است که بگوییم: «چون من نمی‌بینم، پس نیست». یک بار در دانشگاهی گفتم: دو کتاب داریم که حتماً باید آن‌ها را بخوانیم. یک دانشجو کاغذ درآورد تا یادداشت کند این دو کتاب چیست تا برود آن‌ها را بخرد. گفتم: این دو کتاب، یکی کتاب زنبور عسل است و دیگری کتاب خفّاش.

به هر حال، مولوی از آیات قرآن بسیار استفاده می‌کند. در مورد **نهج البلاغه** نیز باید گفت که در هفتصد سال پیش، بعید به نظر می‌رسد این شخص با اطلاع از کلمات علی علیه السلام بی‌خبر بوده باشد. قبل از مولوی، **سید رضی** نهج البلاغه را جمع‌آوری کرده بود و به نظر بنده اولاً بعید است او (مولوی) از نهج البلاغه اطلاعی نداشته باشد. ثانیاً، در توصیفات که درباره امیرالمؤمنین علیه السلام می‌کند و از جنبه‌های الهیات و عرفان و جهاد آن حضرت سخن به میان می‌آورد و به عبارت «لَوْ كُشِفَ الْغِطَاءُ مَا ازْدَدْتُ يَقِيناً»<sup>۱</sup> استناد می‌کند، نشانه‌اشناپی او با نهج البلاغه است.

● ما در لابلای ابیات مثنوی، اندیشه‌ها و افکار نو و جدیدی را می‌بینیم. از این رو، می‌توان گفت: مولوی از جمله شخصیت‌های فکری است که نوگرایی‌های فراوانی در اندیشه و افکارشان وجود دارد. لطفاً مقداری هم درباره‌ی اندیشه‌های ابتکاری و نوگرایی‌های مولوی بفرمایید.

**جعفری:** در این جا، دو اصل مطرح است:

یکم - روحیه نوبینی و نوگرایی مولوی.

دوم - اندیشه‌های نو و جدید مولوی.

در مورد روحیه نوبینی او باید گفت: این مرد در ارتباط با جهان هستی بسیار در حال تازه‌بینی و تازه‌جویی بوده است. حتی می‌توان گفت گاهی اصلاً یک حادثه را دو بار ندیده است. هر آن و هر لحظه، در حالی بوده و حرکتی در درونش جریان داشته است، و این هم در یکی دو جای مثنوی نیست که بگوییم یک حالت شاعرانه‌ی زودگذر بوده است. آن حالت‌های روحانی او و «ای خدا»‌هایش که می‌بایست در مسئله توحید مطرح می‌کردیم، خیلی از «دل‌برآمده» است. احساس می‌شود که از این ثابت‌نما بریده است، به طوری که هم متغیّرات و هم ثابت‌ها، هر کدام جای خود را مشخص کرده و او با یک وضع روحی

۱- معراج نامه / ۲۲ و ۲۳، کلیشه خط فخر رازی در مقبره ابن سینا در همدان؛ چاپ رشت / ۱۶.

که به طور مستمر در حال تجدّد است، به هستی می‌نگرد. این مطلب جای تردید نیست و اگر بخواهیم به اشعار او استشهاد کنیم، به بیش از دویست مورد از ابیات *مثنوی* و *دیوان شمس* می‌توان استناد کرد. بنده نزدیک به صد مورد دیده‌ام که نوگرایی و تازه‌بینی‌اش خیلی اصیل است. به عنوان نمونه، چهار بیت از *دیوان شمس* عرض می‌کنم که اشعار خیلی جالبی دربارهٔ نظام (سیستم) جهان است که بسته به نظر می‌رسد، اما در واقع، نظام (سیستم) جهان باز است:

چیست نشانی آنک، هست جهانی دگر      نو شدن حال‌ها رفتن این کهنه‌هاست  
روزِ نو و شامِ نو، باغِ نو و دامِ نو      هر نفس، اندیشه نو، نو خوشی و نو عناست<sup>۱</sup>

معنای شعر این است که: اگر من در یک سال گذشته یا حتی در یک ماه گذشته، دربارهٔ مسئله‌ای، معرفتی یقینی پیدا کرده‌ام، الآن نباید آن را جزو معرفت به حساب آورم، بلکه باید طوری آن را دریابم که گویی برای اولین بار آن را درک می‌کنم. از همین جاست که می‌گوید: «هر نفس اندیشه نو». بنابراین، کسانی که می‌گویند گرایش‌های دینی انسان را راکد می‌کند، نمی‌فهمند چه می‌گویند! بی‌تردید، این مرد متدین بوده، در شرح حال زندگی‌اش نیز نوشته‌اند که نمازهای شبانه‌گاهی و تهجدهایی خاص داشته است؛ حتی از گریه‌ها و ناله‌های مطالبی نوشته‌اند. وقتی می‌خواهیم دربارهٔ حقیقتی اظهار نظر کنیم، در ابتدا باید از حامیان آن حقیقت اطلاعاتی به دست آوریم. یعنی باید دید که طرفداران آن حقیقت دربارهٔ آن حقیقت چگونه فکر می‌کردند؟ مولوی می‌گوید: «هر نفس، اندیشه نو، نو خوشی و نو عناست». حتی لذت‌ها و مشقّت‌ها هم به طور دایم در حالِ نو شدن و تجدّد است. سپس می‌گوید:

عالم چون آبِ جوست، بسته نماید، ولیک      می‌رود و می‌رسد نو نو، این از کجاست؟  
نو ز کجا می‌رسد، کهنه کجا می‌رود؟      گر نه و رای نظر، عالم بی‌منتهاست<sup>۲</sup>

این قضیه اوج دارد و از این معلوماتِ ناچیز هفتصد سال پیش، آن هم با این سوز و گداز، در نمی‌آید. هنوز ملاصدرا به میدان نیامده بود تا دربارهٔ حرکت جوهری مطالبی را مطرح کند. دربارهٔ حرکت بحث شده بود، اما به صورت کلاسیک، آن هم در حدّ حرف *هراکلید* که می‌گفت: «جهان تکرار نمی‌شود». اما مولوی این‌گونه دقیق به میدان می‌آید و می‌گوید: همه چیز نو می‌شود. این مطلب را در *مثنوی* هم مطرح کرده است:

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما      بی‌خبر از نو شدن اندر بقا  
عمر هم چون جوی نو نو می‌رسد      مستمرّی می‌نماید در جسد

آن ز تیزی مستمر شکل آمده‌ست  
 چون شرر، کش تیز جنبانی به دست  
 شاخ آتش را بجنبانی به‌ساز  
 در نظر آتش نماید بس دراز  
 این درازی مدت از تیزی صنع  
 می‌نماید سرعت انگیزی صنع<sup>۱</sup>

بنده یک بار با یکی از فضلالی مشرق‌زمین، درباره دیدگاه مولوی و مقایسه آن با دیدگاه زیست‌شناس معروف روسی، آپارین، بحثی داشتم. آپارین به تجدّد دایمی بدن اعتقاد دارد و آن را به جوی، نهر و رودخانه‌ای روان تشبیه کرده است. به ایشان گفتم: مولوی همین نظریه آپارین را هفتصد سال پیش مطرح کرده و گفته است: بدن انسان مثل نه‌ری روان، به طور دایم در حال تجدّد و ریزش است.

برای مولوی و امثال او، کهنگی و فرسودگی معنا ندارد. آن‌ها همیشه در حال طراوت‌اند؛ پیری برای آن‌ها معنا ندارد و هر چه سنّ امثال اینان بالاتر می‌رود، یک حالت کودکی پیدا می‌کنند، مثل این که اینک متولد شده‌اند و دنیا را الآن می‌بینند.

زمان مرحوم دکتر میرسپاسی که به حق در روان‌پزشکی صاحب‌نظر بود، هر پانزده روز یک بار در بیمارستان روزبه یک سخنرانی برگزار می‌شد. یک روز به من تلفن کرد و از من خواست که در آن‌جا سخنرانی داشته باشم. بنده موضوع سخنرانی‌ام را «مقایسه مابین علم النفس قدیم و روان‌شناسی جدید» قرار دادم و کارهایی کردم و رفتم سخنرانی کردم. موقع بازگشت، ایشان گفت: من اتومبیل دارم و شما را به منزل می‌رسانم. در میان راه گفت: از شما سؤال دارم که می‌خواهم جدّی به آن پاسخ دهید. گفتم بفرمایید. گفت: آیا شما یقین دارید این مطالبی که در تفسیر مثنوی نوشته‌اید، از مغز مولوی خطور کرده است یا نه؟ گفتم: نه! بنده یقین شهودی و یقین منطقی ندارم، اما مغز مولوی به قدری تابناک است و معارف به قدری در مغز این مرد می‌جوشد که می‌توان گفت اگر مولوی می‌خواست این مطالب را بگوید، با همین عبارت می‌توانست بگوید. یعنی این عبارت مولوی تحمل این معنایی را که بنده مطرح کرده‌ام، دارد. البته در خیلی موارد نیز «احتمال» را مطرح کرده‌ام. در مثنوی دو هزار مطلب خیلی مهم وجود دارد، در حالی که در سایر متون حکمی، تعداد اندکی از این موارد وجود دارد. انسان احتمال می‌دهد که مسئله انفجار ذرات، به طور کلی، در ذهن او خطور کرده باشد که می‌گوید:

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ فَتَنه‌ای  
 صد هزاران خرمن اندر خَفنه‌ای  
 آفتابی در یکی ذره نِه‌ان  
 ناگهان آن ذره بگشاید دهان  
 ذره ذره گردد افلاک و زمین  
 پیش آن خورشید چون جَست از کمین<sup>۲</sup>

۲- مثنوی معنوی، دفتر ششم.

۱- مثنوی معنوی، دفتر اول.



بنده به یقین نگفته‌ام که منظور مولوی از این اشعار، انفجار ذرات است، بلکه گفته‌ام: احتمال بسیار قوی می‌رود که در مغز این شخص این مطلب خطور کرده باشد.

● راسل هم در کتاب عرفان و منطق (Mysticism and Logic)، صفحه ۲۶ متن انگلیسی، مطلبی را از مولوی دربارهٔ زمان و رابطهٔ طبیعت و ماورای طبیعت نقل می‌کند.

جعفری: آری، این مطالب از اشعار مولوی به دست می‌آید. وقتی راسل دربارهٔ زمان بحث می‌کند، می‌گوید: زمان، بیش‌تر به احساسات ما مربوط می‌شود تا این که واقعیت عینی داشته باشد، همان‌گونه که شاعر عارف پارسی‌زبان می‌گوید:

هست هشیاری ز یادِ ما مضمی

ماضی و مستقبل پرده‌ی خدا

آتش اندر زن به هر دو تا به کی

پُر گره باشی از این هر دو چو نی<sup>۱</sup>

سپس راسل در ادامه می‌گوید: «اگر ما دربارهٔ جهان چنین تصور کنیم که پدیده‌ها و حقایق این جهان هستی از یک جهان مافوق ابدی و از کنار این جهان سرازیر می‌شود، تصور خوبی دربارهٔ جهان هستی داریم». عبارات دقیق ایشان، این است:

اگر امور جهان را چنان تصور کنیم که از یک عالم ابدی خارجی وارد جهان ما می‌شوند، و نه از این

نظرگاه که زمان را هم چون خورندهٔ هرچه که هست می‌نگرد، در چنین صورتی من گمان نمی‌کنم

که تصویر درست‌تری از جهان خواهیم داشت.<sup>۲</sup>

این مطلب مولوی، ما را روانهٔ عالم فوق طبیعت می‌کند.

● ما یک سلسله اصول ثابتة حیات انسانی را در مثنوی می‌بینیم که نشانگر آن است که قانون تغییر و تحوّل و حرکت عمومی که حاکم بر جهان طبیعت است، همهٔ اصول حیات انسانی را در بر نمی‌گیرد. این اصول که در طول قرون و اعصار، بسیاری از متفکران به آن‌ها معتقد بودند، مؤید این مطلب است که معرفت بشری در شناخت بسیاری از اصول، تحوّل‌پذیر نیست. لااقل یک سلسله اصولی بر حیات بشری حاکم است که هم خود آن اصول ثابت‌اند و هم معرفت ما به آن‌ها ثابت است. اگر ممکن است، برخی از این اصول را برای ما بیان کنید و بفرمایید که در مثنوی چه تعدادی از این اصول مطرح شده است؟

جعفری: این اصول خیلی فراوان است. اصول ثابت‌های که ایشان مطرح کرده، در مدار همان چهار نوع ارتباطی است که عرض کرده‌ام. در ارتباط انسان با خویشتن می‌گوید:

۱- مثنوی معنوی، دفتر اول.

۲- عرفان و منطق، برتراند راسل، ترجمهٔ نجف دریابندری، متن فارسی / ۶۵.

ای برادر، عقل یک دم با خود آر  
دم به دم در تو خزان است و بهار<sup>۱</sup>  
آدم حس می‌کند که مولوی وقتی می‌گوید: «دم به دم در تو خزان است و بهار»، فردی مشخص با موقعیت و زمانی خاص را در نظر نمی‌گیرد، بلکه آدمی را در حال زندگی کردن در نظر می‌گیرد و این که آدمی با سه ظرفیت ناخودآگاه، نیمه‌خودآگاه و خودآگاه روبروست. انسان، دقیقه بعدی خود را نمی‌تواند تشخیص بدهد. یعنی نمی‌تواند حالات خود را در دقیقه بعد، از همه جهات معین نماید. در بیتی هم درباره موج زدن دریای روح می‌گوید:

موج‌های تیز دریاهاى نوح  
هست صد چندان که بُد طوفان نوح<sup>۲</sup>  
یا در مورد طبیعت انسان می‌گوید: اگر انسان به خود واگذار شود، آدمی خوار خواهد شد. در مورد انسان، اگر از طبیعتش فراتر رود، چنین می‌گوید:

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش  
چون چنینی خویش را ارزان فروش؟<sup>۳</sup>  
بنده، این اصول را در رساله‌ای جمع‌آوری کرده‌ام. شاید حدود سیصد مورد جمع شده است که اگر خدا عنایتی بفرماید، بقیه را استخراج خواهم کرد. از مضامین اشعار او چنین برمی‌آید که اگر انسان‌ها بخواهند با یکدیگر زندگی کنند، قانون می‌خواهند، وگرنه «می‌خواهم» بی‌نهایت یک فرد، با «می‌خواهم» بی‌نهایت آن دیگری، تصادم پیدا می‌کند.

در مورد تأدب هم می‌گوید: آن (ادب) یکی از صفات ثابت و ارزش‌های انسانی است که اگر از دست برود، همه چیز از دست خواهد رفت. یا در مورد اهانت و طعنه بر انسان‌های پاک می‌گوید: اگر میل دارید قداست انسان‌های پاک را زیر سؤال ببرید و به عظمت آن‌ها اهانت کنید، بدانید که سرانجام پرده شما دریده خواهد شد:

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند  
نام احمد را دهانش کژ بماند  
باز آمد کای محمد عفو کن  
ای تو را الطافِ عِلْمِ مین لَدُن  
من تو را افسوس می‌کردم ز جهل  
من بُدم افسوس را منسوب و اهل  
چون خدا خواهد که پرده‌ی کس دزد  
میلش اندر طعنه پاکان بزد<sup>۴</sup>  
ما توجه نداریم که ارواح در یک صفی از عالم هستی با یکدیگر ارتباط دارند. اگر بزنی، به طور قطع خواهی خورد:

۱- مثنوی معنوی، دفتر اول.

۲- مثنوی معنوی، دفتر ششم.

۳- مثنوی معنوی، دفتر پنجم.

۴- مثنوی معنوی، دفتر اول.

این جهان کوه است و فعل ما ندا  
 سوی ما آید نداها را صدا<sup>۱</sup>

دوق انسانی به هر چیز که گرایش پیدا کند، به دنبال آن خواهد بود و این از مسائل روان‌شناسی است:  
 چشم هر قومی به سویی مانده است  
 دوق جنس از جنس خود باشد یقین  
 یا مگر آن قابل جنسی بود  
 هم‌چو آب و نان که جنس ما نبود  
 نقش جنسیت ندارد آب و نان  
 و ز غیر جنس باشد دوق ما  
 آن که مانند است، باشد عاریت  
 مرغ را گر دوق آید از صغیر  
 تشنه را گر دوق آید از سراب  
 مفلسان گر خوش شوند از زرّ قلب

درباره توکل هم بسیاری از اصول ثابت‌ه را آورده است. توکل به جای خود، کسب و کار و تلاش هم به جای خود:

گفت پیغمبر به آواز بلند  
 با توکل زانوی اشتر ببند<sup>۲</sup>

بشر نباید بگوید: «تَوَكَّلْتُ عَلَى اللَّهِ» و بعد هم بنشیند و کاری انجام ندهد، یا تصور کند که هیچ نیازی به ماورای طبیعت ندارد! اگر به خاطر داشته باشید، ما در بحث سکولاریزم گفتیم: در کلمات ارسطو، اندیشه سکولاریزم دیده نمی‌شود. در آن‌جا، عبارتی را از اخلاق نیکوماکس نقل کردیم که ارسطو می‌گوید: «سعادت دارای دو عنصر است: عنصری مربوط به تلاش ما و عنصر دیگرش از خداست و جنبه الهی دارد».

مولوی هم درباره علم می‌گوید:  
 خاتم مُلک سلیمان است علم  
 جمله عالم صورت و جان است علم<sup>۳</sup>

مشورت را هم یکی از طرق اساسی وصول به حقایق دانسته است. اگر عقول انسانی هماهنگ شوند، بیش‌تر به واقعیات نزدیک می‌شوند؛ البته به شرط این‌که به دنبال کشف واقعیت باشند:

۱- مثنوی معنوی، دفتر اول.  
 ۲- همان.  
 ۳- همان.  
 ۴- مثنوی معنوی، دفتر اول.

عقلها مر عقل را یاری دهد  
مشورت کَالْمُشْتَارِ مُؤْتَمَن<sup>۱</sup>

مشورت ادراک و هشیاری دهد  
گفت پیغمبر بکن ای رای زن

\*\*\*

مانع بد فعلی و بد گفت شد<sup>۲</sup>

زان که با عقل چو عقلی جفت شد  
همان‌گونه که خداوند نیز در قرآن فرموده است:

وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ<sup>۳</sup>

و در امر با آنان مشورت کن.

در گذرگاه تاریخ بشری، دام‌هایی وجود دارد. یکی از اصول ثابت، تشخیص دام‌هاست و یکی از آن دام‌ها، مسئله الفاظ است:

قحطی معنا میان نام‌ها  
لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست<sup>۴</sup>

راه هموار است و زیرش دام‌ها  
لفظ‌ها و نام‌ها چون دام‌هاست

این الفاظ شیرین در تاریخ بشری چه‌ها که نکرده است؟ مولوی می‌گوید: گاهی با الفاظ حق‌نما صحبت می‌شود و حق از دست انسان‌ها گرفته می‌شود.

درباره کوچکی انسان در برابر جهان هستی می‌گوید:

کو همی پنداشت خود را هست کس  
ذره‌ای خود را شمرده آفتاب  
گفته من عنق‌ای و قتم بی‌گمان  
هم‌چو کشتیبان همی افراشت سر  
مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام  
مرد کشتیبان و اهل رأی و فن  
می‌نمودش این قدر بیرون ز حد  
آن نظر کو بیند آن را راست کو؟<sup>۵</sup>

مانند احوالت بدان طرفه مگس  
از خودی سرمست گشته بی‌شراب  
وصف بازان را شنیده در زمان  
آن مگس بر برگ و کاه و بول خر  
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام  
اینک این دریا و این کشتی و من  
بر سر دریا همی راند او عمَد  
بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو

به دنبال مطالب بالا، مولوی مطلبی را مطرح می‌کند که یادآور این اصل است: «ما در نمایشنامه بزرگ

وجود، هم بازیگریم و هم تماشاگر.»<sup>۶</sup>

۲- همان، دفتر دوم.

۴- مثنوی معنوی، دفتر اول.

۶- این جمله را نیلز بور از لائوتسه نقل کرده است.

۱- مثنوی معنوی، دفتر اول.

۳- سوره آل عمران / آیه ۱۵۹.

۵- مثنوی معنوی، دفتر اول.

عالمش چندان بُود کیش بینش است چشم چندین، بحر هم چندینش است<sup>۱</sup>  
یعنی: به اندازهٔ بینایی که دارید، می‌توانید دریا را بفهمید. مولوی توجه فراوانی به ثابت‌ها دارد و به رابطهٔ میان ثابت‌ها و متغیرها خیلی اندیشیده است. از این‌رو، می‌گوید:

قرن‌ها بگذشت و این قرن نویست ماه آن ماه است و آب آن آب نیست  
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم لیک مُستَبَدَل شد آن قرن و اُمَم  
قرن‌ها بر قرن‌ها رفت ای هُمَام وین معانی برقرار و بر دوام  
آب مُبَدَل شد در این جو چند بار عکسِ ماه و عکسِ اختر برقرار  
پس بنایش نیست بر آبِ روان بلکه بر اقطارِ عرضِ آسمان<sup>۲</sup>

در این‌جا، مولوی می‌خواهد بگوید: مبنای ثابت‌ها، این آبِ روان نیست، زیرا آبِ روان در حال حرکت است. همواره برای فلاسفهٔ شرق و غرب، این مسئله مطرح بوده است که ثابت‌ها را از کجا به دست بیاوریم؟ مولوی می‌گوید: این‌جا، جای ثابت‌ها نیست:

پس بنایش نیست بر آبِ روان بلکه بر اقطارِ عرضِ آسمان

برخی این بیت را با اصول اخلاقی و بعضی آن را با مُثُل افلاطونی تفسیر و تطبیق می‌کنند و ممکن است بگوییم: این حقایق مربوط به مشیت خداوندی است و منبع این‌ها پشت پردهٔ طبیعت است.

● می‌توان از فرمایشات شما این‌گونه نتیجه‌گیری کرد که باید عمق و گسترش فکر و اندیشهٔ مولوی را در حدی بسیار بالا تصور کرد. اکنون آخرین سؤال خود را دربارهٔ رابطهٔ مولوی با شمس مطرح می‌کنم. بعضی تصور کرده‌اند که شمس تبریزی در بروز اندیشه‌های مولوی، نقشی اساسی داشته است. از نظر شما، آیا این دستاوردها مربوط به درونِ خودِ مولوی بوده و شمس فقط جرقه‌ای زده، یا این که خیلی از حقایق و واقعیات را مولوی از شمس گرفته است؟

جعفری: در اوّل مقالات شمس، عباراتی را با این مضمون از خود شمس می‌بینیم که می‌گوید: «امروزه مولانا در ربع مسکون نظیر ندارد؛ نه در فقه، نه در فلسفه، نه در حکمت و ... کسی را هم یارای مقاومت با او نیست و اگر کسی مثل من در پیش او صد سال درس بخواند، یک صدم فرا نگیرد. اما وقتی به من می‌رسد، حالت سکون و آرامش دارد».

در این‌جا، شمس، مولوی را با لقب «مولانا» خطاب قرار می‌دهد. او پذیرفته بود که مولوی دریای علم و معرفت است. در حقیقت، مولوی انبار بنزینی داشته و شمس فقط توانسته است کبریتی بر آن بزند و

۱- مثنوی معنوی، دفتر اول.

۲- مثنوی معنوی، دفتر ششم.

شعله‌ورش کند. ارتباطِ روحیِ مولوی با شمس، فوق‌العاده بوده که توانسته است تکانِ روحی بخورد و این مسئله با رفتارشناسیِ امروزی قابل حل نیست. به طور مسلّم، شمس با افرادی فراوان ملاقات داشته است، ولی چرا هیچ‌یک از آن‌ها مولوی نشدند؟ چرا فقط مولوی به هیجان درآمد و خطاب به شمس گفت:

زین دو هزاران من و ما، ای عجیب من چه منم      گوش بده عربده را، دست مننه بر دهنم  
چون که من از دست شوم، در ره من شیشه منه      هر چه نهی پا بنهم، هر چه بیابم، شکنم  
لطف کنی، لطف شوم، قهر کنی، قهر شوم      با تو خوشم ای صنم لب شکر خوش ذقنم<sup>۱</sup>

این حالت و ارتباط، حالت و ارتباطِ روحانیِ بالایی بوده است، نه صرفاً تبادل فرهنگی و علمی رسمی. کسانی که این حالت را ندارند، نمی‌توانند تلاقیِ دو روح را درک کنند. در **بینویان و یکتور هوگو** مطلبی بدین صورت آمده است:

اسقف میرییل ایستاده بود و ناپلئون می‌گذشت. کشیش با حالتی خاص به ناپلئون می‌نگریست؛ ناپلئون گفت: این کیست که به من نگاه می‌کند؟ گفت: امپراتور.

یک آدم ضعیف به یک آدم قوی نگاه می‌کند و هر دو می‌توانند در این تبادل نگاه مؤثر باشند و آثاری ایجاد کنند. این‌ها را روان‌شناسان نمی‌خواهند مطرح کنند. این نوع رابطه، جدی است و نمی‌توان آن را تفسیر کرد.

● اگر بخواهیم مثنوی را با مقالات شمس که آثار فکری و اندیشه شمس است، مقایسه کنیم، درمی‌یابیم که این دو را از نظر عمق مطالب نمی‌توان با هم مقایسه کرد.

جعفری: آری، همین‌طور است. بنده می‌خواهم جمله‌ای را در آخر بحث عرض کنم. همان‌طور که در ابتدای بحث عرض کردم، هیچ‌کس را مطلق نکنیم. اگر شخصیت‌ها را مطلق کنیم، برای بشر درد سر می‌آفرینیم. اگر شخصیت‌ها را مطلق کردیم و بعد اشتباهات آن‌ها مشخص شد، دیگر شخصیت‌ها قابل بهره‌برداری نخواهند بود. ما نوکر حقیقت هستیم. مولوی شخصیتی بزرگ است و با بسیاری از حقایق ارتباط پیدا کرده است و اخلاص هم در کلمات او دیده می‌شود. پیرامون کتاب مثنوی برای بهره‌برداری در زمینه علوم انسانی و ثابت‌ها که به درد فرهنگ بشری می‌خورد، باید خیلی کار کرد.